



وبلاگ فانتزیک آلبوس و هری (جادوگری ++)

با سابقه ترین وب سایت هری پاتری

---:◊« ===== »:◊---

---:◊« **! اخطار** »:◊---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر آن می باشد.

---:◊« »:◊---

نویسنده: ولورین

[lordhotzar@yahoo.com](mailto:lordhotzar@yahoo.com)

<http://albusandharry.mihanblog.com>

کتابخانه وبلاگ:

<http://library.parsibox.com>

## فصل یازده

### اولین روز تدریس

آن روز دوشنبه بود و این یعنی روزی که هری برای اولین بار باید به عنوان یک استاد در هاگوارتز تدریس می کرد.

آن روز صبح خیلی زود از خواب برخاسته بود... می خواست قبل از اینکه توسط مک گونگال به عنوان یک معلم معرفی شود و یا اینکه تدریس خود را آغاز کند کمی قدم بزند تا کمی بر هیجان ناشی از این اتفاق فارق آید...

بدون اینکه کوچکترین سر و صدایی ایجاد کند لباس پوشید و از خوابگاه بیرون آمد. در سالن عمومی گیرفندور هیچ کسی حضور نداشت و سکوت سنگینی آنجا را فرا گرفته بود به آرامی ولی به سرعت از تالار بیرون آمد و قدم در راهروهای سوت و کور هاگوارتز گذاشت.

با خود فکر می کرد که عکس العمل دوستانش و بقیه بچه ها در مورد این اتفاق با او چگونه خواهد بود. آیا او را به عنوان یک استاد می پذیرفتند یا خیر؟

اینکه آیا خواهد توانست در این امر موفق باشد؟

و چندین سوال دیگر که در ذهنش آنها را مرور می کرد.

به خوبی می دانست که حال که این مسولیت را برعهده گرفته باید خطر آنرا بپذیرد... آیا امسال آخرین سال حضورش در هاگوارتز خواهد بود؟

تمامی شواهد این طور می گفت.

از یکی از پنجره ها به بیرون نگریست و خورشید را دید که انوار طلایی رنگش را نثار زمینیان می کرد.

اولین گروه از دانش آموزان را دید که به سمت تالار اصلی می رفتند.

تصمیم گرفت که او هم بدنبال آنها برود، بنابراین به سمت تالار اصلی به راه افتاد.

زمانیکه به تالار رسید در درگاه ایستاد و به درون تالار نگریست.

تعدادی از اساتید از جمله مک گونگال و فلیت ویک و گروهی از دانش آموزان که سرمیزهایشان نشسته بودند در حال حاضر جمعیت این سالن عظیم را تشکیل می دادند... به سقف سرسرا نگریست که هوای آفتابی بیرون را در خود منعکس می کرد.

نفس عمیقی کشید و اولین قدمش را برای ورود به داخل سالن برداشت... اما صدایی او را از ادامه حرکت بازداشت.

- هری!

- به پشت سرش نگاه کرد هرچند که نیازی به این کار نبود چون او صدای هرمیون را شناخته بود.  
زمانیکه رون و هرمیون به او رسیدند رون گفت:  
- چرا من رو بیدار نکردی رفیق؟  
- دیدم هنوز زوده که بیدارت کنم... خودمم خوابم نمی اومد اومدم بیرون.  
رون ضربه ای به شانه اش زد و هر سه با هم به سمت میز گریفندور حرکت کردند.  
زمانیکه به میز رسیدند هری برای لحظه ای به میز اساتید نگریست و نگاه خیره مک گونگال را  
برخود دید.  
- بشین رفیق.  
هری به رون و هرمیون نگاهی کرد و بعد بدون توجه به آنها به سمت میز اساتید حرکت کرد و  
زمانیکه به آنجا رسید میز را دور زد و به پشت میز رفت و بر صندلی استاد درس دفاع در برابر  
جادوی سیاه نشست.  
رون به هرمیون گفت:  
- این چرا اینجوری کرد؟  
- نمی دونم! واسه چی رفت اونجا؟  
هرمیون با خودش حرف میزد.  
رون در ادامه حرف او گفت:  
- شاید کاری داشته.  
- شاید... ولی هر چی هست خیلی مهمه چون کسی به اون اعتراض نکرد.  
- معلوم میشه.  
رون اینرا گفت و دستش را به سمت تکه نانی که رو به رویش بود دراز کرد و آنرا برداشت.  
هرمیون نگاهی به هری انداخت که اکنون مشغول صحبت با پرفسور مک گونگال بود و به سرش  
حرکتی از روی شک و تردید داد.  
کم کم همه دانش آموزان در سالن جمع شدند اما به جز تعداد کمی از آنها کسی متوجه هری نشده  
بود که هنوز در حال صحبت با مک گونگال بود.  
همه در سالن مشغول خوردن صبحانه بودند به جز هری که فقط به بشقاب جلویش خیره نگاه  
میکرد و چیزی نمی خورد... یک جور اضطراب و نگرانی وجود او را در برگرفته بود.  
- هری چرا چیزی نمی خوری؟  
- نمی تونم پرفسور.  
- نگرانی؟

- یک جورایی!

- طبیعیه... ولی بهتره که به اون فکر نکنی.

هری چیزی نگفت و فقط لحظه ای به مک گونگال نگاهی انداخت و بعد آه کوتاهی کشید. زمانیکه بالاخره دانش آموزان خوردن را تمام کردند مک گونگال صدایش را صاف کرد و وقتی توجه همه به او جلب شد گفت:

- از امروز کلاسهای دفاع در برابر جادوی سیاه به طور کامل و در زمان خود برگزار می شود. هر میون نفسش را به شکلی عجیب فرو خورد.

-... آقای هری پاتر قبول کردن که تدریس این درس رو به عهده بگیرند... ایشون همچنین سرپرست گروه گریفندور هستند.

هری در بهت و حیرت فرو رفت. در این مورد با او صحبتی نشده بود... اما چیزی نگفت چون از این تصمیم خوشحال بود.

سکوت عجیب و سنگینی سالن را فرا گرفته بود. همه به هری نگاه می کردند و توجه خود را به طور کامل به او معطوف کرده بودند.

صدایی به گوش رسید که سکوت عجیب سالن را در هم شکست:

- عالیه... بهت تبریک میگم هری!

این رون بود که از روی صندلی اش بلند شده بود و خوشحالی در چهره اش مشهود بود.

به فاصله چند ثانیه کوتاه صدای تشویق کَرکننده ای از میز گریفندور به گوش رسید و بعد از آن میز هافلپاف و تعدادی از بچه های ریونکلا و سه یا چهار نفر از بچه های اسلایترین به تشویق او پرداختند.

زمانیکه تشویقها بالاخره متوقف شد... آنگاه زمزمه اعتراض عده ای به گوش رسید که از این تصمیم ناراضی بودند.

بیشتر بچه های اسلایترین و چند نفر از ریونکلا به شکلی آشکار اعتراض خود را به این تصمیم نشان می دادند.

مک گونگال تصمیم گرفت تا در این مورد دخالتی نکند و فقط به گفتن یک جمله بسنده کرد.

- لطفاً همه برین سر کلاساتون!

دستی به پشت هری خورد:

- هری! من به تو تبریک میگم.

پرفسور اندرسون با لبخندی اینرا گفته بود.

- متشکرم.

هری هاگرید را دید که به سمت او می آمد.

به محض اینکه هاگرید به هری رسید چنان به شانه او زد که هری احساس کرد چند اینچ در زمین فرو رفته است.

- کارت عالی بود هری.

هاگرید با صدایی دورگه اینرا گفته بود.

- ممنونم هاگرید.

هری به سالن نگاهی انداخت و مشاهده کرد که همه رفته اند. برایش جای تعجب بود که چطور هرمیون و رون جینی منتظر او نمانده بودند تا به او تبریک بگویند. مگگونگال که گویی ذهن او را خوانده بود گفت:

- من به اونا اشاره کردم که بهتره برن سر کلاسشون.

هری سرش را به علامت تفهیم تکان داد.

- هری بهتره که دیگه بری سر کلاس... فکر نکنم دوست داشته باشی اولین کلاسیت با تاخیر شروع بشه.

اسلاگهورن اینرا گفته بود.

آنگاه همه از هم جدا شدند اما هری با اندرسون ماند.

- بهتره ما هم بریم.

هری سرش را تکان داد و به همراه پرفسور اندرسون به راه افتاد.

- در این مورد به من چیزی نگفته بودی!

- چون مطمئن نبودم که قبول کنم یا نه به هیچ کس چیزی نگفتم.

- حتی به دوستات؟

- آره!

- در هر صورت به تو تبریک میگم... فکر کنم در حال حاضر تو انتخاب خوبی واسه این پُست باشی.

آنها در سر دوراهی ای ایساده بودند که مسیرشان را از یکدیگر جدا می کرد.

- بعداً می بینمت هری.

هری به سمت اولین کلاسش به راه افتاد... این کلاس را با سال دومی ها داشت.

زمانیکه وارد کلاس شد همه به سرعت ساکت شدند و این احساس خوبی برای او نبود زیرا فهمیده بود که آنها قبل از آنکه او بیاید داشتند در موردش صحبت می کردند. به اطراف کلاس نگاهی انداخت... کلاسی که سال پیش اسنیپ در آن تدریس میکرد. هنوز تمامی اتاق با پرده های سیاه

رنگ پوشیده شده بود و این به فضای دلگیر آنجا جو بدتری را اضافه می کرد... چوبدستی اش را تکان داد و پرده ها به کناری رفتند و نور به درون اتاق هجوم آورد... آنگاه به دانش آموزان کلاس نگاهی کرد.

نمی دانست که به آنها چه بگوید... هیچ کتابی هم آنها نداشتند برای همین تصمیم گرفت تا ابتدا صحبت کوتاهی در مورد جادوی سیاه برای آنها بکند... به نظرش جالب می آمد که دارد برای چند تا بچه در مورد جادوی سیاه صحبت می کند در حالیکه خودش هنوز به واقع یک دانش آموز بود. - جادوی سیاه... ما اینجا به جادوی سیاه کاری نداریم بلکه بیشتر سعی میکنیم تا روشهای دفاعی رو واسه مقابله با این نوع از جادو یاد بگیریم... شما هنوز به اون سنی نرسیدین که بتونین حمله کنین واسه همین من به شما تا حدودی چگونگی درست دفاع کردن رو یاد میدم. انتظار هم ندارم که همه شما به طور کامل یاد بگیرین چون هنوز واسه شما زوده اما با توجه به اتفاقات اخیر ترجیح میدم که شما هرچه بیشتر آماده بشین...

هری تا پایان کلاس برای آنها فقط در مورد جادوی سیاه صحبت کرد و در چند مورد نیز تعدادی طلسم را بر شمرد و گفت که در آینده طریقه اجرای آن طلسمها را به آنها آموزش خواهد داد. او در همان جلسه اول گفت:

- ما اینجا بیشتر سعی میکنیم که کارامون عملی باشه... پس سعی کنین خوب تمرین کنین و خوب هم یاد بگیرین.

زمانیکه کلاس اولش تمام شد نفسی به راحتی کشید... فکر نمی کرد که کار تدریس اینقدر سخت باشد... او تجربه « آد » را داشت اما اینبار فرق میکرد چون آنجا یک جو صمیمی و دوستانه بود اما اینبار او استاد بود و بقیه شاگرد.

هری تصمیم گرفت که برای ساعت بعدی که کلاس هفتمی ها بودند فقط روی طلسمهای بی کلام کار کند.

زمانیکه شاگردان سال هفتم وارد کلاسش شدند هری رون و هرمیون را دید که صندلی مقابل میز او را انتخاب کردند و رون به او لبخندی زد، اما هیچکدام حرفی نزدند. دراکو کمی آنطرفتر نشسته بود و به هری نگاه می کرد... اما هری به دنبال اشخاص دیگری می گشت... با نگاهش جستجوی کوتاهی در اتاق انجام داد و سرانجام آنها را یافت...

دو پسر به همراه دختری در دورترین نقطه از هری و در کنج اتاق نشسته بودند و کنار آنها نیز چند تن از دوستانشان به چشم میخوردند... آنها به آهستگی با هم صحبت می کردند. هری پراند:

- خوب بهتره همه ساکت باشین... امروز همه وردهای بی کلام رو کار میکنیم... من میدونم که خیلی از شما هنوز یاد نگرفتین که حتی یک ورد ساده رو بدون کلام اجرا کنین... پس ترجیح میدم که اول از همه اون رو یاد بگیرین... همه شما می دونین که این وردها به چه دردی می خورن؟ فکر کنم بدونین که اگه بتونین دهنتون رو ببندین این باعث میشه تا طرف مقابل نتونه حدس بزنه که شما میخواین چه طلسمی رو به کار ببرین... اما همه اش این نیست جادوگرای بزرگ و قدرتمندی هستن که میتونن حتی اگه شما بدون کلام وردی رو اجرا کنین دست شما رو به راحتی بخونن. مقابل اونا باید از روش دیگه ای استفاه کنین که الان جاش نیست در مورد اون صحبت کنیم ولی همینقدر بدونین که میتونین با بستن دهنتون تا حدودی طرف رو تحت تاثیر خودتون قرار بدین.

رون گفت:

- اما همیشه که نمی تونیم ورد بدون کلام اجرا کنیم... مثلاً اسمشونبر اونقدر قدرت داره که... هری صحبت رو قطع کرد:

- در این مورد توضیح دادم... ولدمورت غیر از اجرای بدون کلام وردها اونقدر قدرت داره که ذهنش رو خیلی راحت میبندد و میتونه ذهن طرفش رو بخونه که این با توجه به قدرت حریف در متمرکز کردن ذهن فرق میکنه... در ضمن تو این کلاس دیگه کسی به ولدمورت نمیگه « اسمشونبر » چون اونوقت خودم جریمه اش میکنم...

هری صحبتش را ناتمام گذاشت و به انتهای کلاس گفت:

- فکر کنم شما حرفهای مهمتری از درس دارین؟ دوست دارم بشنوم.

ریونکلایی های انتهای کلاس به هری خیره شده بودند.

هری به سمت همان دختر و پسر اشاره کرد و گفت:

- به من بگین من گفتم ولدمورت چه قدرتی داره؟ همین الان گفتم...

هیچکدام از آن دو جوابی ندادند.

- نمی دونین؟ پس اونجا چیکار میکنین؟ حرفاتون مهمتره؟ بگین تا من هم بشنوم!

باز هم سکوت بود.

- خوب پس که اینطور من دوست دارم ببینم که شما میتونین بدون کلام وردی رو انجام بدین؟

چون فکر کنم حرفاتون اینقدر مهم بود که هیچی از صحبتای من نفهمیدین... بیاین جلو!

هری اینرا با صدای نسبتاً بلندی گفته بود.

ان پسر و دختر جلو آمدند.

- خوب من منتظرم... شما باید یک دوئل کوچک با هم بکنین؟ فقط سعی میکنین که هم رو خلع

سلاح کنین... فهمیدین؟

پسر و دختر با انزجار به هری نگاهی انداختند و رو به روی هم ایستادند. تلاش می کردند تا یکدیگر را خلع سلاح کنند اما در این کار نا موفق بودند. - خوب ۱۰ امتیاز از ریونکلا کم میکنم... شما دونفر هرکدوم ۵ امتیاز! یادتون باشه دفعه دیگه که اومدین باید بتونی حداقل بی کلام هم رو خلع سلاح کنین... حالا بهتره برین بشینین سر جاهاتون. هری تا آخر کلاس در مورد وردهای بی کلام توضیح داد و در آنجا از افرادی هم میخواست تا چند ورد را بی کلام اجرا کنند... در این میان هرمیون بهترین بود، سپس دختری به نام "جین گری" از ریونکلا و بعد از او دراگو مالفوی از اسلایترین بودند که توانستند هرکدام ۵ امتیاز برای گروهشان بگیرند.

زمانیکه کلاس به پایان رسید بیشتر افراد راضی بودند اما تکلیف هری در خصوص وردهای بی کلام برای آنهايي که هنوز مشکل داشتند باعث شده بود تا آن تعداد از افراد ناراضی باشند. وقتی که دانش آموزان از کلاس بیرون رفتند سه نفر به سمت هری آمدند. - بهت تبریک میگم هری!

هری به هرمیون نگاه کرد که اینرا به او گفته بود.

- همینطور من رفیق!

- مرسی!!

- پاتر من به تو تبریک میگم... فکر کنم این شغل جالب باشه نه؟

-||...

هرمیون صحبت هری را قطع کرد و گفت:

- چرا به ما نگفتی؟

- واسه اینکه معلوم نبود قبول کنم یا نه.

- اما حداقل میتونستی بگی که بهت این پیشنهاد رو دادن.

- من همون روز اول می خواستم به شما بگم اما وقتی پیداتون نکردم دیگه...

رون پرسید:

- درسای دیگه تو چیکار میکنی؟ تو هنوز یک دانش آموزی.

- درسته ولی نه یک دانش آموز معمولی... من یک استادم!

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه من با شما درس نمی خونم... اما خودم جداگانه درس میخونم... با شما امتحان نمی

دم... جداگانه و امتحان مجزایی از من گرفته میشه... فهمیدین؟

هرمیون گفت:

- جالبه... ولی خیلی عجیبه که تو یک استاد شدی! تو هنوز یک دانش آموزی...  
هری ترجیح داد چیزی نگوید و فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد.  
بعد از گفتگوی کوتاهی همه با هم از کلاس بیرون رفتند.  
در سرسرای وسیع دراگو از آنها جدا شد اما در همان لحظه جینی به آنها پیوست.  
جینی میخواست خود را در آغوش هری بیندازد که با نگاه هشدار دهنده او از اینکار صرفنظر کرد.  
- هری... من واقعاً به تو تبریک میگم.  
- ممنونم جینی.  
- کلاس چطور بود؟  
رون پراند:  
- باید ببینی... نمی شه واست توضیح داد.  
- و این یعنی...  
- درسته! یعنی کار هری عالی بوده...  
هری سری تکان داد و گفت:  
- این فقط نظر دوستای نزدیک منه (و به رون و هرمیون اشاره کرد). هستن کسانی که با من مخالفن!  
رون تایید کرد:  
- درسته ولی این چه اهمیتی داره؟  
هرمیون چشم غره ای به رون رفت و هری لبخندی زد.  
- خوب بهتر نیست بریم غذا بخوریم؟  
هری نظر رون را تایید کرد.  
برای دوستانش سری تکان داد و به سمت میز اساتید به راه افتاد... دیگر اثری از اضطرابی که صبح در وجودش رخنه کرده بود نبود و اکنون با اعتماد به نفس قدم میزد... قبول کرده بود که دیگر یکی از اساتید هاگوارتز می باشد.  
بعد از ظهر هری کلاسی نداشت و به همین دلیل بی هدف در مدرسه قدم میزد... از تنها ماندن در دفترش حوصله اش سر رفته بود... تصمیم گرفت تا به کتابخانه برود شاید چیزی را پیدا کند که به درد آموزش دادن به بچه ها بخورد.  
وارد کتابخانه شد و مستقیماً به سمت قسمت ممنوعه به راه افتاد... حالا دیگر بدون کوچکترین مشکلی میتوانست به آنجا برود.  
صدایی گفت:

- صبر کن بینم.

هری برگشت و مادام پینس را دید که به سمت او می آید:

- مشکلی پیش اومده؟

- به چه حقی میخواستی بری به قسمت ممنوع؟

تا هری آمد جواب بدهد مادام پینس خود جوابش را داد.

- آقای پاتر؟ درسته؟ ببخش که اول نشناختم پسر... آخه هنوز نتونستم قبول کنم که کسی به

سن تو استاد بشه... مینروا به من گفته بود ولی خوب...

- میدونم... مشکلی نیست.

و به سمت قسمت ممنوعه به راه افتاد و مادام پینس را همانطور در فکر رها کرد.

با آرامش در میان قفسه ها قدم میزد و به دنبال کتابهایی میگشت که گمان میکرد به دردش

میخورد. بالاخره پس از جستجوی طولانی ای کتابهای بسیاری را پیدا کرد و مشغول خواندن آنها

شد و به نظرش هر ورد یا طلسمی مفید می آمد را در یک ورقه که کنار دستش گذاشته بود با

توضیحات مربوط به هر کدام یادداشت میکرد.

زمانی به خود آمد و به ساعتش نگاه کرد که ساعت دیگر از ۸ شب هم گذشته بود.

با خودش گفت:

- فعلاً کافیه.

و از کتابخانه بیرون آمد... ورقه طلسمها را در ردایش گذاشت و به سمت دفترش به راه افتاد اما در

میانه راه به شخصی که با سرعت می دوید برخورد کرد.

در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

- کالین... حواست کجاست؟

کالین کریوی دانش آموز سال ششم و از گروه گریفندور بود.

- اومده بودم تا شما رو پیدا کنم پرفسور.

هری در حالیکه از لحن خطاب کردن کالین به او در مورد پرفسور خنده اش گرفته بود گفت:

- اولاً من هنوز واسه دوستانم اسمم هریه! دوماً بگو چیکار داشتی؟

- اومده بودم تا بیرمتون به سالن گریفندور.

- چرا؟

- هر میون و رن منو فرستادیم تا پیام دنبال شما... اونا خودشونم الان دارن دنبالتون می گردن.

- آخه چرا؟

- نمی دونم.

هری به همراه کالین به سمت تالار گریفندور به راه افتاد.  
زمانیکه به تابلوی بانوی چاق رسیدند هری بانوی چاق را دید که با حالتی عجیب به او خیره شده بود و لبخند میزد:

- تبریک میگم...

- ام... ممنون

کالین رمز را گفت و بانوی چاق در را برای آنها باز کرد.  
تالار غرق در تاریکی بود... و فقط روشنایی کوچکی از یکی از پنجره ها به درون تالار می تابید که برای روشن کردن تالار به هیچ عنوان کافی نبود.  
به اطرافش نگاهی کرد... چیزی دیده نمی شد، به سمت کالین برگشت اما از او هم خبری نبود...  
- کالین؟ کالین؟ کجایی؟

جوابی نیامد... حس ناخوشایندی در وجودش رخنه کرد.

به آرامی چوبدستی اش را بیرون کشید و با احتیاط از ورودی در فاصله گرفت. به نظرش رسید که در گوشه ای از سالن حرکتی شکل گرفته است چوبدستی اش را به سرعت بالا گرفت و در همان حال طلسمی از چوبدستی اش بیرون جهید و صدای فریادی بلند شد.  
چراغها به سرعت روشن شد و هری تمامی دانش آموزان گریفندور را دید که در وقابل او ایستاده بودند اما به سمت دیگری نگاه می کردند... هری هم به همان سمت نگاه کرد.  
سیموس فینیگان به طرز رقت آوری بر زمین افتاده بود و با دست سرش را گرفته بود.  
هری گفت:

- چی شده؟

توجه همه به یکباره به سمت او جلب شد.

دین توماس اولین نفری بود که حرف زد:

- خیلی جالب بود هری... چجوری اون رو تشخیص دادی؟ خیلی سریع عکس العمل نشون دادی.

- مگه قرار بود چی بشه؟

- می خواستیم تو رو غافلگیر کنیم... سیموس می خواست یک مقدار سر به سرت بذاره اما از قرار معلوم بد جوری شکست خورده.

هرمیون که به کمک سیموس رفته بود گفت:

- خوش اومدی هری.

لبخند کوچکی بر لبانش بود.

در یک لحظه سالن پر شد از صداهایی که هر کدام جداگانه به هری تبریک می گفتند... چه پسرها چه دخترها با صمیمیت با هری برخورد می کردند.

چند تن از دخترها با صمیمیتی بیشتر با هری برخورد کردند. بالاخره نوبت به جینی رسید که تا آن لحظه جلو نیامده بود.

او بی مقدمه خودش را در آغوش هری انداخت... هری با تعجب به جینی نگاهی انداخت او اکنون در مقابل یک عمل انجام شده قرار گرفته بود، با شک و تردید دستانش را بالا آورد و او نیز جینی را در آغوش گرفت.

در یک لحظه صدای صوت و خنده و بالاخره تشویق تالار را منفجر کرد.

بالاخره جینی از آغوش هری بیرون آمد. هری در گوشش زمزمه کرد:

- پس بالاخره کار خودتو کردی؟... نداشتی آرت جدا بشم... حالا همه رو از من جدا کردی؟ چرا نمیذاری من با چند تا دیگه هم صمیمی بشم؟

لبخندی تحویل جینی داد که در مقابل با نگاه خشمگین او رو به رو شد.

هری تا پاسی از نیمه شب همراه دوستانش بود تا اینکه بالاخره به آنها گفت که بروند بخوابند و خودش هم بلند شد تا از آنجا بیرون برود.

با همه خداحافظی کرد و همه به او شب بخیر گفتند.

از تالار عمومی بیرون آمد و به سمت دفترش به راه افتاد.

فردای آروز با کلاس اولی ها و کلاس سومی ها درس داشت در آخرین کلاسش هم باز با سال دومی ها کلاس داشت... آروز روز خسته کننده ای نبود چون او با چند تا از بچه های سال اولی بامزه صحبت کرده بود که او را یک قدیس می دانستند.

بعد از اولین کلاسش در دفترش نشسته بود که رون و هرمیون وارد کلاس شدند.

هرمیون روزنامه پیام امروز را بر روی میز او گذاشت.

- خبری شده؟

- ای... بگی نگی.

رون با خنده موزیانه ای اینرا گفته بود.

هری روزنامه را برداشت.

هرمیون گفت:

- صفحه سوم اونو بخون.

هری صفحه سوم را باز کرد که چشمش به تیتربزرگی افتاد:

جوانترین استاد هاگوارتز در طول تاریخ

خبرنگار روزنامه پیام امروز از اتفاق جالبی گزارش میدهد. اتفاقی که تا به حال سابقه نداشته، هری پاتر به عنوان استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه در مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شروع به کار کرد. هری پاتر ۱۷ ساله هنوز از این مدرسه فارغ التحصیل نشده است که توسط مدیره جدید به این پست منسوب شد. مینروا مک گونگال که پس از در گذشت آلبوس دامبلدور مدیر قبلی به این پست رسید در این باره می گوید در حال حاضر ما بهتر از او کسی را برای این پست سراغ نداریم... چرا افراد بزرگتری در این مورد هستند ولی آنها بنا به دلایلی خاص از پذیرفتن این شغل سر باز زده اند.

هری پاتر چند هفته قبل توانست بلاتریکس لسترنج را در دوئلی از پای در آورد... لسترنج یکی از مهمترین مرگخواران جادوگر سیاه اسمشو نبر است او همچنین توانست چند مرگخوار دیگر را به وزارتخانه تحویل دهد که برای وزارتخانه موجب دردسر زیادی شده بودند، یکی از اینها "پیتر پتی گرو" ملقب به "ورمتیل" یکی از مرگخواران مهم است که با گول زدن آروورهای وزارتخانه سبب شد تا "سیریوس بلک" که قبلاً از او با عنوان دست راست اسمشونبر یاد میشد و مهمترین شخص در قتل پاترها مورد اتهام قرار گرفته بود برای سیزده سال در آزکابان حبس شود... (صحبتهای وزیر اسکریمجور را در مورد سیریوس بلک می توانید در صفحه ۱۳ بخوانید).

مایلها آنطرفتر صدای سردی با عصبانیت گفت:

- چه نفرت انگیز... وقتی من بعد از اون همه سال تلاش در زومینه جادو و جادوگری دوباره به هاگوارتز برگشتم تا این درس رو به عهده بگیرم اون پیر خرفت از دادن این شغل به من سر باز زد... اما حالا یک بچه ۱۷ ساله باید این شغل رو به عهده بگیره.
- ولدمورت روزنامه را با خشم به گوشه ای پرتاب کرد.
- سرورم! این نباید باعث نگرانی شما بشه.
- بهتره ساکت باشی لوسیوس.
- مرگخوار با احتیاط قدمی به عقب برداشت... او خوب میدانست که لرد سیاه به هاگوارتز علاقه بسیاری دارد... میدانست که لرد سیاه تقاضای بر عهده گرفتن درس دفاع در برابر جادوی سیاه را در هاگوارتز داده بود اما دامبلدور آنرا نپذیرفته بود.
- به اون بچه ثابت میشه که واسه اش زوده تا این شغل رو داشته باشه قربان.

- ساکت باش! فعلاً قصد ندارم در این مورد کاری انجام بدم.  
مرگخواران همگی ساکت شدند.  
ولدمورت زیر لب با خود زمزمه می کرد. زمزمه ای نامفهوم.

\*\*\*\*\*

هری روزنامه را بست و به دوستانش نگاهی انداخت که همچنان او را خیره نگاه می کردند.  
- ببینم هرمیون طرز نوشتن این مقاله واسه من خیلی آشناست، فکر میکنم که کار...  
- کار ریتا اسکیتزه. درست حدس زدی... اون وقتی این خبر رو نوشت به من خبر داد...  
- یعنی همین امروز؟ پس چرا به من نگفتی؟  
- یادم رفت...

و خنده بچه گانه ای تحویل هری داد.  
- قبول نیست... اما عیبی نداره.

هری دست هرمیون را گرفت و او را به کناری کشید.  
- یک دقیقه رون... بعدش نوبت تووه ناراحت نشو باشه.  
هری آینه کوچکی را در دست هرمیون جای داد.

- این به این درد میخوره که تو هرکسی رو که دوستش داری از دوستات و نزدیکات رو می تونی  
هر وقت که بخوای چهره اشونو این تو ببینی و بفهمی که حالشون خوبه یا نه.  
لبخندی بر لب هرمیون نشست.  
- مرسی هری.

بعد هری رون را صدا کرد و زمانیکه از هرمیون فاصله گرفت یکی از حلقه های کوچکی را که از  
مغازه دوقلوها گرفته بود را به او داد.

- ببین رون این واسه آینه که تو وقتی اونو دستت میکنی اسم کسی رو دوست داری روش حک  
میشه و تو میتونی با استفاده از اون بفهمی که اونی که دوستش داری تو چه وضعیتی قرار داره.  
چهره رون بهت زده بود.

- ممنون رفیق...

با دست به پشت هری زد.

آنگاه به همراه هرمیون از کلاس بیرون رفت.

فردای آن روزهری با کلاس ششمی ها کلاس داشت... کلاسی که خیلی منتظرش بود.

او تصمیم گرفته بود تا برای این بچه ها طلسمهای نابخشودنی را به اجرا بگذارد... تقریباً مطمئن بود که تعداد زیادی از این بچه ها این طلسمها را از نزدیک ندیده بودند. بنابراین شیشه ای را که در آن سه عنکبوت قرار داشت را از قبل حاضر کرده بود.

زمانیکه وارد کلاس شد جینی را دید که نزدیکترین صندلی به میز او را اشغال کرده بود. بی توجه به او به پشت میزش رفت که در این هنگام جینی لبخندی به او زد. نتوانست در مقابل در مقابل وسوسه پاسخ دادن به او مقاومت کند و او نیز لبخندی را تحویل جینی داد.

آنگاه گفت:

- خوب بهتره که حواستون رو جمع کنین.

در ثانیه ای تمام حواس دانش آموزان به او جلب شد.

- می خوام ببینم که شما در مورد نفرینهای ممنوعه چی می دونین... هرکسی که می دونه جواب بده.

چندین دست در کلاس بالا رفت، هری به آنها نگاهی انداخت... جینی هم جزء این افراد بود... با دستش به انتهای کلاس اشاره کرد.

- شما!

دختری از جایش بلند شد و با اکراه گفت:

- طلسم شکنجه.

هری لحظه ای مکث کرد و گفت:

- آره... کروشیو یا همون طلسم شکنجه! توضیحی در موردش داری؟

- ام... اگه این طلسم رو روی کسی انجام بدن باعث میشه تا فرد درد و شکنجه زیادی رو تحمل کنه.

- همین؟

دختر دیگر جوابی نداد.

- اسمت چیه؟

- هلن فایندلی، پرفسور!

- منو پرفسور صدا نکن باشه! جوابت کامل بود ۱۰ امتیاز به شما میدم... اما در مورد این طلسم باید بهتون بگم که این طلسم آسیب های بدی به جا میذاره. البته به شما نمی گم که چه جوری میشه این کارو انجام بدین...

هری اندکی مکث کرد و ادامه داد:

- خوب نفرین بعدی؟  
کسی گفت:
- بخشید شما نفرین رو نشونمون نمی دین؟
- ترجیح میدم اینکار رو نکنم چون تاثیرش از لحاظ روحی روانی روی افراد مختلفی که این صحنه رو می بینن گاهی خیلی بده... خوب کسی راجع به طلسم بعدی چیزی می دونه؟  
دوباره دستهایی بالا رفت.  
اینبار پسری از جلوی کلاس برای جواب انتخاب شد.
- طلسم فرمان.
- درسته... میدونی چی کار انجام میده؟  
پسر لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:
- خوب اون شخص مورد نظر رو تحت حالتی قرار میده که اون فرد نمی دونه چیکار میکنه و غیر ارادی این کار رو انجام میده.
- قسمتی از جوابت درست بود، اما نه همه اش... کسی که تحت طلسم فرمانه کاملاً میدون داره چیکار میکنه ولی دست خودش نیست... گاهی اوقات فرد میتونه در مقابل طلسم مقاومت کنه که البته این نیروی زیادی رو می طلبه... اسمت چیه؟
- اندرومیتوس قربان.
- ۵ امتیاز هم به شما البته چون جوابت نصفه بود. در هرصورت جواب این سوال نسبت به قبلی مشکلتر بود.
- هری عنکبوتی رو از داخل شیشه با حرکت چوبدستی اش بیرون آورد.
- ایمپریوس!  
عنکبوت تکانی عجیب خورد... به سرعت در حال راه رفتن از این سوی میز به آن سوی میز بود. گاهی خود را خم میکرد و گاهی بیهوده تار می تنید.
- ... وقتی کسی تحت این طلسمه شما میتونین دستورات خودتون رو به اون دیکته کنین!... پپر!  
عنکبوت بیچاره چندین بار بالا و پایین پرید... این کار را آنقدر انجام داد تا بچه ها به خنده افتادند.
- خنده نداره... دوست دارین بدونین وقتی تو این حالت هستین چی بهتون میگذره؟... من این حالتو تجربه کردم و باید بگم که اصلاً خوب نیست.  
بچه ها همگی ساکت شدند.
- هری چوبدستی اش را پایین گرفت و بالاخره عنکبوت از حرکت باز ایستاد، اما بیچاره نمی توانست تعادل خودش را حفظ کند و به این سو و آن سو تلو تلو میخورد.

عنکبوت را رها کرد تا به هر جا می خواهد برود.

- نفرین آخری؟

باز هم دستها بالا رفت و باز هم هری به دست بالا رفته جینی بی توجهی کرد.

اینبار هم پسری باری جواب دادن انتخاب شد.

- نفرین مرگ که بهش میگویند آواداکداورا!

- کاملاً درسته... یک نفرین ممنوعه شاید باید گفت که مهمترین اونا و بدترینشون... توضیح داری؟

- باعث مرگ سریع و بدون درد میشه... نور سبز رنگی هم داره.

- توضیحت مختصر و مفید بود واسه همین به تو هم ۱۰ امتیاز میدم... چند نفر با این طلسم مواجه شدن؟

تعداد اندکی دست در کلاس بالا رفت که اکثریت این تعداد هم آشنایانشان را از دست داده بودند و تک و توکی هم آنرا دیده بودند.

- کسی نمیتونه از برابر این طلسم چون سالم به در بیره و اجرای این طلسم مخصوصاً پشتوانه و قدرت جادویی بسیاری رو می طلبه باید اون اندازه قدرت داشته باشین که بتونین با اولین ورد طرف رو از زندگی محروم کنین. اما بد اجرا کردن این ورد تاثیرات قابل توجهی داره که البته در گاهی از مواقع شخصی که با این طلسم به اون حمله شده نمی میره اما آسیبهای جسمی بدی می بینه. دختری ریز نقش از میان جمعیت گفت:

- اما ما همه میدونیم که شما از این طلسم چون سالم به در بردین.

هری برای لحظه ای تبسمی کرد و بعد گفت:

- درسته اما برای این زنده موندن تاوان بسیار وحشتناکی رو دادم... تقریباً همه نزدیکانم رو از دست دادم... شما خودتون شاهد بازگشت من از قبرستونی که ولدمورت اونجا به قدرت رسیدین بودین در حالیکه جسد سدربیک دیگوری رو با خودم آوردم... اما هیچکس حرف منو باور نکرد همه فکر کردن من دیوونه ام و پرفسور دامبلدور یک آدم پیره که چیزی نمی فهمه در حالیکه اون بزرگترین حامی دنیای جادوگری بود... تنها کسی که ولدمورت از اون می ترسید شما نبرد اون دوتا رو با هم ندیدن... بزرگترین جادوگرای دنیا وقتی با هم مبارزه کنن همه مبهوت میشن... اینکه میگویند نفرین مرگ چون آدم رو میگیره بدون چون و چرا درسته اما یک دفاع و گاهی عکس العمل حامی های آدم باعث میشه که حتی از این نفرین هم چون سالم به در بیرین... پارسال دامبلدور هم مرد و سال قبل از اون هم پدر خونده من و یک سال پس از به دنیا اومدم هم پدر و مادرم، پس میبینین که این واقعاً تاوان بدی بوده! زمانش که برسه واستون خاطره ای رو تعریف می کنم که بدونین حمله و دفاع یعنی چی.

هری مکئی کوتاه کرد و بعد ادامه داد:

- در حال حاضر تنها کسانی که از این نفرین بیشترین استفاده رو میبین مرگ خوارا هستن و در راس همه اونا ولدمورت...

برای لحظه ای که سومین بار در طول مدت کلاس بود تعداد زیادی از بچه ها از برده شدن این اسم به خود لرزیدند. هری طاقت نیاورد و گفت:

- کسی که از اسم کسی بترسه هیچ شانسی مقابل اون نداره... ولدمورت الان بزرگترین جادوگره طوری که زنده موندن در مقابل اون توی یک دوئل برای همه یک رویایه و اگه این جوریه بشه یک معجزه... اون خیلی مودبانه با شما مبارزه میکنه و تمامی آداب دوئل کردن رو به دقت اجرا میکنه قدرت خیلی زیادی داره که برابری با تعداد زیادی از جادوگران واسه اون ترسی نداره اما اینم باعث نمیشه که اون از مقابل چند جاوگر فوق العاده فرار کنه پس یاد بگیرین که چه جوریه مبارزه کنین و ترس رو از خودتون دور کنین و واسه اینکار اول باید یاد بگیرین که اسم اونو کاملاً یاد بگیرین.

هری عنکبوتی را از شیشه بیرون آورد و گفت:

- حالا خوب نگاه کنین... آوادا کداورا!

نوری سبز رنگ از چوبدستی بیرون جهید و به عنکبوت بخت برگشته خورد در لحظه ای بسیار کوتاه عنکبوت به آرامی بر زمین افتاد و دیگر تکان نخورد.

نگاه هراسان خیلی ها بر روی عنکبوت بود که گویی از سالها قبل همانطور بیجان در آنجا مانده است.

صدایی در کلاس از هری پرسید:

- مگه شما نگفتین که اجرای این طلسم به پشتوانه جادویی زیادی احتیاج داره؟ پس شما چطور اینا رو اجرا میکنین؟

- پشتوانه جادویی قوی شرط اصلیه که من اونو دارم و گرنه نمی تونستم اینا رو انجام بدم اما این تنها شرط واسه انجامش نیست یک شرط خیلی مهم دیگه هم داره که فعلاً لازم نیست شما بدونین شاید بعداً بهتون بگم اما الان نه.

پسری از هری پرسید:

- اینا فقط نفرینای ممنوعه بودن؟

- آره اما طلسمای وحشتناک دیگه ای هم هستن که گاهی اوقات تاثیر به مراتب بدتری از این سه طلسم دارن.

اینبار جینی نتوانست خودش را کنترل کند که چیزی نگوید و به سرعت گفت:

- خوب بهتره که اونى رو که یاد دارين به ما نشون بدین.

هرى به سرعت منظور جینی را دریافت.

- این خیلی بده.

سر و صدایی درون کلاس به پا شد که همه از او می خواستند تا این طلسم را نیز برای آنها نشان دهد.

- باشه... اما اسمی از این طلسم به میون نمیارم و فقط اونو اجرا میکنم چون تاثیر این طلسم حتی بدتر از طلسم شکنجه است.

هرى شیشه عنکبوتها را برداشت و عنکبوتها را از آن خارج کرد و بعد چوبدستی اش را به سمت شیشه گرفت:

- فراورتو

شیشه تبدیل به یک موش شد...

هرى اضافه کرد:

- انگور جیو

موش شروع به بزرگ شدن کرد و زمانی که موش به اندازه دلخواهش رسید رشد او را متوقف کرد.  
- واسه اینکه بهتر بتونین تاثیر این طلسم رو ببینن ما به یک موجود با جثه ای مناسب احتیاج داشتیم که بتونه صدا هم از خودش در بیاره.

هرى چوبدستی اش را به سمت موش گرفت... چوبدستی تکانی شدید خورد.

خون از بدن حیوان بیچاره بیرون جهید و زخمهای عمیقی بر روی بدن موش به وجود آمد گویی کسی با شمشیری نامرئی اقدام به از هم دریدن این موجود نگون بخت کرده است... خون با شدت بیرون میزد و روی میز را به طور کلی قرمز میکرد.

نگاه وحشتناک همه دانش آموزان حتی جینی ویزلی نیز به این صحنه مضمّن کننده بود و گویا صحنه ای از فیلم را به حالت ایست در آورده اند زیرا هیچ کس تکان نمی خورد و همه با نگاهی هراسان به صحنه رو به روی خود می نگریستند. یکی از دخترها از این صحنه بر جای خود غش کرد و یک پسر و دختر نیز حالشان به هم خورد.

هرى چوبدستی اش را تکان داد و موش از روی میز غیب شد و با تکان دیگر چوبدستی اش میز و قسمتی از کف زمین را که خون آنرا کثیف کرده بود تمیز کرد و آنگاه به سمت دختری که غش کرده بود قدمی برداشت و با تکان دادن مجدد چوبدستی اش او را به هوش آورد.

به ۲ نفر از دانش آموزان اشاره کرد:

- فکر کنم بهتره که شما دوستانون رو پیش مادام پامفری ببرین.

زمانیکه آنها از کلاس خارج شدند هری اینبار به سمت کل کلاس گفت:

- خوب؟... دیدین؟... جالب بود؟... به شما گفته بودم که نباید این کار رو انجام بدم. این حتی زمانیکه کاملاً بزرگ شدین هم واسه شما مناسب نیست.

پسری با صدایی آرام گفت:

- اما خودِ شُم...

- میدونم... حتماً دوست دارین بدونین من اینو از کجا یاد گرفتم؟ یک اتفاق و کنجکاوی باعث شد تا من این طلسم رو از کسی که از اون متنفرم یاد بگیرم.

هری مجبور شد برای آنکه کلاس از شوک وارده خارج شود ۱۰ دقیقه انتهایی کلاس را به آنها استراحت بدهد.

در کلاس زمزمه آرامی پیچیده بود که هری سعی می کرد تا آنرا نادیده بگیرد و خود را با تکه کاغذی مشغول کرد.

" دیدین چی کار کرد؟ "

" خیلی وحشتناک بود. "

" حیوون بیچاره؟ "

" چطور تونست این کار رو بکنه؟ "

" ما اونو مجبور کردیم... اون گناه... "

" اونا چه جور زخمایی بودن؟ "

" تا حالا ندیده بودم که اون راضی بشه همچین کارایی بکنه. "

زمزمه هایی از این دست در کلاس شنیده میشد.

زمانیکه کلاس تمام شد همه به سرعت وسایلشان را برداشتند و از کلاس خارج شدند. هری متوجه شد که جینی همچنان روی میزش نشسته و به او نگاه میکند.

- کاری داشتی؟

- اوه... آره!

- می خواستم ببینمت...

- خوب تو که تا الان حسابی منو دیدی... سیر نشدی؟

جینی لبخندی زد.

- خوب...

- چی؟

- چرا به من توجه نکردی؟ چرا به من امتیاز ندادی؟

- چرا باید به تو امتیاز می دادم جینی؟
- خوب من جواب همه سوالات رو میدونستم... شرط می بندم که هیچکس حتی از این طلسم اطلاع نداشت.
- نه... مطمئناً نداشت... اما درس ما مربوط به طلسمای ممنوعه بود نه این طلسم... در ضمن تو که اسم طلسم رو نگفتی.
- خوب خودتم نگفتی.
- هری انگشش را به سمت جینی تکان داد.
- نه نگفتم... اگه تو مجبورم نکرده بودی من اصلاً اونو انجام نمیدادم. تو باید میدونستی که این طلسم چقدر خطرناکه.
- من نمی دونستم اون چه جوریه.
- همون بهتر بود... در ضمن من به تو گفته بودم سرِ بلاتریکس چه بلایی اومده پس تو نباید اصرار میکردی.
- قبوله هری... قبوله! مواظبم از این به بعد که دیگه از این اصرارها نکنم.
- این خیلی خوبه... من هم در عوض سعی میکنم که به تو بیشتر توجه کنم.
- جینی بلند شد تا از کلاس بیرون برود که هری او را صدا کرد:  
- جینی؟!  
جینی به سمت او برگشت و هری نیز به سمت او قدمی برداشت.  
- اینو بگیر.  
هری بسته کوچکی به او داد.  
- این چیه؟  
- این یک آینه کوچولوئه که باعث میشه من و تو با هم ارتباط داشته باشیم... جفت دیگه این آینه دست منه، هر وقت که منو کاری داشتی فقط کافیه که اسم منو تو اون صدا کنی.  
- جالبه... مرسی.
- جینی اینرا گفت و با ورود دانش آموزانی که به کلاس آمده بودند آنجا را ترک کرد.  
چشمان هری به جای خالی جینی خیره شده بود.  
زیر لب زمزمه کرد:  
- جینی...  
و به سمت دانش آموزانی برگشت که اکنون سر جاهایشان نشسته بودند.

پایان  
*Wolverine*

\*\*\*\*\*

هر گونه پیشنهاد و یا انتقادی را می توانید در قسمت نظرات وبلاگ مطرح کرده و یا به E-mail من ارسال کنید...



---:◊« ===== »◊:---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر آن می باشد.  
[www.albusandharry.mihanblog.com](http://www.albusandharry.mihanblog.com)

---:◊« ===== »◊:---